

لهوین سنگینی می‌کند. همچنین دید که پدرش عاقبت چقدر به سردی جواب تعظیم و رانسکی را داد، و مرد جوان چگونه با حیرتی ساده طبعانه به او می‌نگرد و به عبث می‌کوشد دریابد چگونه و چرا کسی می‌تواند در مقابل او رفتار دوستانه نداشته باشد، و آنگاه کیتی رنگ‌به‌رنگ شد.

کنتس نوردستن گفت: "شاهزاده، اجازه بدهید کنتسانتین دمیتریچ با ما باشد. می‌خواهیم تجربه‌ای بکنیم."

شاهزاده با نگاه به و رانسکی حدس زد که میزگردانی فکر او بوده، آن وقت گفت: "چه تجربه‌ای؟ میزگردانی؟ خوب، باید ببخشید، اما خانمها و آقایان، به نظر من بازی لیس و پس لیس سرگرم کننده‌تر از این است، به هر حال، معنایی دارد."

ورانسکی نگاه خیره‌ای ثابتش را با شگفتی به شاهزاده سالخورده دوخت و با لبخندی بی‌رمق، دفعتاً با کنتس نوردستن راجع به مجلس رقص بزرگی که قرار بود هفته آینده برگزار شود، شروع به گفتگو کرد. سپس به کیتی گفت: "انشالله شما هم خواهید آمد؟"

همینکه شاهزاده پیر از نزد لهوین رفت، او هم به آرامی از جمع دور شد و آخرین احساسی که داشت، لبخند کیتی، چهره شاد او و پاسخی بود که به سؤال و رانسکی راجع به مجلس رقص می‌داد.

## ۱۴

در آخر شب کیتی با مادرش از گفتگوی خود با لهوین حرف زد. به رغم تمامی تأسفی که برای لهوین حس می‌کرد، از این فکر که به او پیشنهاد ازدواج شده است، شادمان بود. شک نداشت که به درستی عمل کرده است. با اینهمه مدتی طولانی بدون آنکه بتواند بخوابد، در بستر دراز کشید. چهره غمگین لهوین را می‌دید که از زیر ابروان پیوسته‌اش، درحالی‌که به حرفهای شاهزاده

گوش می داد، با چشمان پر مهر، دزدیده مواظب او و ورنسکی بود. به اندازه‌ای بر لهوین دل سوزاند که چشمانش پر از اشک شد. اما بلافاصله به فکر آن دیگری افتاد، که در دلش جانشین لهوین شده بود. صورت مردانه، وقار توأم با آرامش، و محبتی را که به همه نشان می داد، به طرزی جاندار در ذهن خود تصویر کرد. عشق مردی را که دوست داشت، نسبت به خود به یاد آورد و شادی به قلبش بازگشت، و با لبخندی سعادت‌آمیز سرش را روی بالش گذاشت. با خود گفت: "متأسفم، متأسفم، اما چکار می توانستم بکنم؟ تقصیر من نیست." اما صدائی درونی حرفی دیگر می زد. نمی دانست از آن پشیمان است که لهوین را تشجیع کرده بود، و یا از اینکه به او جواب منفی داده است. اما شادمانی‌اش به تردید آغشته بود و تا وقتی که به خواب رفت، با خود تکرار می کرد: "خدا به ما رحم کند، خدا به ما رحم کند!"

در این اثناء، در اتاق کوچک کار شاهزاده در اشکوب زیرین، پدر و مادرش درگیر یکی از جدلهای متعدد خود راجع به دختر سوگلی شان بودند.

شاهزاده فریاد کشید: "چی؟ به تو خواهم گفت که چی! دستش را تکان داد و جامه بلند آستر پوست خانگی‌اش را بار دیگر به دور خود پیچید. "تو غرور نداری، شخصیت نداری، و با این شوهریابی مبتذل و ابلهانه، برای دخترت ننگ و نابودی می آوری!"

شاهزاده خانم، تقریباً اشکبار می گفت: "آخر شاهزاده محض رضای خدا، مگر من چه کرده‌ام؟"

او پس از گفتگو با دخترش راضی و خوشحال آمده بود تا طبق معمول به شوهرش شب به خیر بگوید (اگرچه قصد نداشت راجع به پیشنهاد لهوین و جواب رد کیتی حرفی بزند)، معهداً در پرده به شاهزاده فهماند که خیال می کند قرارومدار با ورنسکی عملاً گذاشته شده باشد و همین که مادر او به مسکو بیاید، خواستگاری خواهد کرد. و در همین وقت، با شنیدن این کلمات، شاهزاده ناگهان برافروخته شد و شروع به پرخاشگری کرد.

— "چکار کرده‌ای؟ اول از همه، تمام سعی‌ات را می کنی تا جوان برازنده‌ای

شکار کنی که این کارت نقل محافل مسکو خواهد شد، آنهم بحق. اگر مهمانی می‌دهی، پس باید همه را دعوت کنی، نه اینکه خواستگارهای احتمالی را دستچین کنی. تمام قرتی‌های جوان (شاهزاده جوانان مسکوئی را قرتی می‌نامید) را دعوت کن، یک پیانو زن هم بیار و بگذار برقصند. اما از این اعمالی که امشب داشتیم نکن، خواستگار شکار نکن. این کار حالم را به هم می‌زند. بکلی استفراغ می‌گیرد، آنقدر هم ادامه داده‌ای تا مغز دخترک را خراب کرده‌ای. لهوین هزار مرتبه بهتر است. اما این مکش مرگ ماهای پترزبورگی زیر دست و پا ریخته‌اند. همه‌شان هم از یک قماش‌اند، آشغال‌اند. تازه اگر شاهزاده با اصل و نسب هم بود، لزومی نداشت که دختر من دنبالش راه بیافتد.

— "آخر مگر من چه کرده‌ام؟"

شاهزاده، غضبناک شروع به فریاد زدن کرد: "بله، تو..."  
شاهزاده خانم صدای او را قطع کرد: "اگر قرار بود به حرف تو گوش کنیم، دخترمان اصلاً شوهر نمی‌کرد. یا اینکه ما هم باید می‌رفتیم و در ده زندگی می‌کردیم."

— "اگر این کار را می‌کردیم بهتر بود!"

— "یک دقیقه ایست کن. مگر من سعی می‌کنم، جلبشان کنم؟ نه، مسلماً نه. اما یک مرد جوان، یک جوان خیلی نازنین عاشق دختر شده، و خیال می‌کنم که او هم..."

— "آه، بله، خیال می‌کنی! اگر دختر عاشق شده باشد اما جوانک بیشتر از من قصد عروسی نداشته باشد! چشم روشن!"

شاهزاده هر کلمه را به تقلید همسرش به لحنی زنانه ادا می‌کرد: "اه! احضار ارواح! اه! نیس! آه! رقص! این جور کیتی را بدبخت می‌کنیم. چطور باید به کنه‌اش فرو کنیم که..."

— "چرا باید چنین فرضی کرد؟"

— "من فرض نمی‌کنم، می‌دانم. اگر زنها چشم بصیرت ندارند، ما داریم."

من یک مرد را می بینم که قصد جدی دارد - او هم لهوین است ، و یک از خودراضی اطواری هم می بینم که فقط خودش را سرگرم می کند ."

- "آه ، چه خوب ، وقتی که فکری به سرت می زند . . . ."

- "حرفهای من وقتی یادت خواهد آمد که دیگر خیلی دیر شده باشد ،

درست همانطور که با دالی بیچاره کردی ."

شاهزاده خانم با یادآوری دالی تیره روز ، کلام شاهزاده را قطع کرد :

"بسیار خوب ، بسیار خوب ، دیگر صحبتش را نکنیم ."

- "حتماً ، شب به خیر!"

زن و شوهر بر یکدیگر صلیب کشیدند ، همدیگر را بوسیدند و شب به خیر

گفتند ، لیکن هر دو حس می کردند که بر عقیده خود باقی اند .

شاهزاده خانم ابتدا یقین داشت که در آن شب سرنوشت کیتی تعیین شده

و در نیت خیر و رانسکی تردید نیست ، اما گفته شوهرش او را مضطرب کرد .

وقتی که به اتاقش رسید ، با وحشت می اندیشید که آینده چه چیزی ممکن است

در آستین داشته باشد ، و درست به مانند کیتی ، بارها در دل خود تکرار کرد :

"خدایا ، به ما رحم کن ، خدایا به ما رحم کن ، خدایا به ما رحم کن!"

## ۱۵

ورانسکی هرگز طعم زندگی خانوادگی را نچشیده بود . مادرش در جوانی

زن اجتماعی درخشانی بود و در طول حیات شوهرش ، و بیشتر بعد از مرگ او ،

ماجراهای عشقی فراوان داشت ، که همگان از آن باخبر بودند . و رانسکی به

زحمت پدرش را به یاد می آورد ، و در مدرسه نظام درس خوانده بود .

او به عنوان افسری بسیار جوان و درخشان ، مدرسه را ترک گفت ، و

بی درنگ به محفل نظامیان ثروتمند پترزبورگ وارد شد و اگر چه و رانسکی

گاه به گاه به اجتماع اعیان پترزبورگ می رفت ، ماجراهای عشقی اش تاکنون خارج

از این اجتماع بود .

او پس از زندگی پر تجمل و نابهنجارش در مسکو ، برای نخستین بار در پترزبورگ طعم دلپذیر دوستی با دختری شیرین و معصوم از طبقه خود را می‌چشید ، دختری که به او علاقه داشت . اما هرگز به ذهنش نمی‌رسید که در روابطش با کیتی ممکن است زیانی متصور باشد . در مجالس رقص بیشتر با او می‌رقصید و یکی از میهمانان همیشگی خانه او بود . با این دختر همانگونه سخن می‌گفت که عموماً در اجتماع اعیان می‌گویند - حرفهائی بی‌معنی ، اما در مورد این دختر نمی‌توانست از قائل شدن معنی برای این حرفها خودداری کند . هرچند هرگز به کیتی چیزی نمی‌گفت که نتواند در حضور دیگران هم بگوید ، احساس می‌کرد که این دختر پیوسته بیشتر به او وابسته می‌شود ، و هرچه این احساس قوی‌تر می‌شد ، بیشتر دوستش می‌داشت و احساساتش نسبت به کیتی لطیف‌تر می‌شد . نمی‌دانست که طرز رفتارش در برابر کیتی ، رنگی مخصوص به خود دارد ، یعنی با یک دختر جوان راز و نیاز می‌کرد بدون آنکه قصد ازدواج با او داشته باشد ، و نمی‌دانست که این نوع راز و نیاز یکی از بدترین شکلهای رفتار عمومی جوانان درخشانی چون اوست . گمان می‌کرد او نخستین کسی است که این خوشی را کشف کرده است ، و از کشف خود لذت می‌برد .

اما اگر می‌توانست گفتگوی میان پدر و مادر دختر را در آن شب بشنود ، اگر می‌توانست خود را به جای خانواده او بگذارد و بداند که اگر با کیتی ازدواج نکند ، این دختر ناخوشدل خواهد شد ، سخت به شگفتی دچار می‌شد و باور نمی‌کرد . نمی‌توانست باور کند چیزی که چنین شادی بزرگ لذت‌بخش به خود او ، و از آن بالاتر ، به کیتی می‌بخشد ، می‌تواند غلط باشد . ضمناً از اینهم کمتر عقیده داشت که وظیفه‌ای برای ازدواج داشته باشد .

هرگز در نظر او ازدواج به مثابه یک امکان جلوه نکرده بود ، او نه‌تنها از زندگی خانوادگی بیزار بود ، بلکه طبق عقاید جاری در دنیای عربه‌ها ، یعنی دنیای او ، خانواده ، خاصه شوهر را به مثابه چیزی بیگانه ، دشمن خو و بدتر

از همه - مسخره - تلقی می‌کرد. اما اگر چه ورنسکی درباره آنچه والدین کیتی می‌گفتند، شبهه‌ای نداشت، خانه شچرباتسکی را با این احساس ترک گفت که پیوند روحی موجود میان او با کیتی در آن شب آنچنان قوی شده است که باید چند قدمی برداشته شود، اما نمی‌توانست مجسم کند که چه نوع قدمی می‌توان یا باید برداشت.

ورنسکی، در راه بازگشت از خانه شچرباتسکی، مانند همیشه، احساس طراوت و تازگی می‌کرد (بعضاً به این علت که سرتاسر آن شب سیگار نکشیده بود)، و همراه با آن، درک تازه‌ای از لطافت عشق کیتی داشت و با خود می‌گفت: "نکته خیلی حیرت‌آور این است که من یا او یک کلمه نگفته‌ایم، با ایهمه با زبان لطیف نگاه و ایما اینقدر تفاهم داریم به حدی که او امشب واضح‌تر از همیشه به من گفت که دوستم دارد. و چقدر شیرین، ساده، و بالاتر از همه، با اعتماد! خودم را بهتر و بی‌غل و غش‌تر حس می‌کنم. حس می‌کنم که دلی دارم و خیلی خوبی‌ها در من وجود دارد. آن چشمهای دوست‌داشتنی عاشقانه وقتی که می‌گفت: "واقعاً من..."

- "خوب، حالا چی؟ مسلماً هیچ. من که خوبم و او هم خوب است." و به فکر افتاد که بقیه شب را در کجا بگذراند.

مکانهایی را که می‌توانست به آنجا برود، در ذهن مرور کرد. "باشگاه: یک دست بزیک \* Beziq و یک بطر شامپانی با ایگناتف؟ نه Chateau *des Fleurs* \* ابلانکسی را آنجا پیدا می‌کنم و آوازهای فرانسوی و رقص کان کان. نه، حال از اینها بهم می‌خورد. از این اخلاق شچرباتسکی‌ها خوشم می‌آید - به روح من تعالی می‌دهند. به خانه می‌روم." یکسره به اطاق خود در مهمانخانه دوسو *Dussot* رفت، سفارش شام داد، و بعد لخت شد

\* نوعی بازی با ورق م.

\*\* نام کاباره‌ای مشهور در پاریس، که در روسیه نیز کاباره‌ای هم‌نام آن

وجود داشته است م.

و هنوز درست سرش را روی بالش گذاشته بود که به خوابی عمیق رفت .

## ۱۶

در ساعت یازده بامداد روز بعد ورنسکی برای استقبال از مادرش که از پترزبورگ می آمد ، به ایستگاه راه آهن رفت ، و نخستین کسی را که در شلوغی سکوها دید ابلانسکی بود ، که انتظار ورود خواهرش را با همان قطار می کشید . ابلانسکی فریاد زد : "سلام عالی جناب ! منتظر چه کسی هستید؟" ورنسکی جواب داد : "مادرم از پترزبورگ می آید" مثل هرکس که ابلانسکی را می دید ، او هم لبخند زد ، با هم دست دادند و به اتفاق از پله ها بالا رفتند .

— "دیشب تا ساعت دو چشم به راهتان بودم ، بعد از خانه شچرباتسکی ها کجا رفتید؟" ورنسکی پاسخ داد : "خانه ، راستش را بگویم ، وقتی از خانه شچرباتسکی بیرون آمدم ، به قدری خیالم آسوده بود که نخواستم به جای دیگری بروم ."

ابلانسکی درست همانطور که قبلا " برای لهوین شعر خوانده بود ، برای ورنسکی هم خواند !

"توانم نژاد سمنند تو را گفت  
به من گر شماری یکایک نشانش  
جوان را که عاشق بود می شناسم  
بدینسان من از پرتو دیدگانش ."

ورنسکی لبخند زد ، گوئی می خواست بگوید که تکذیب نمی کند ، اما بی درنگ موضوع را عوض کرد و پرسید :

— "شما منتظر کسی هستید؟"

ابلانسکی گفت : "من؟ آمده ام یک زن خوشگل را ببینم ."

— "آه، واقعا!"

— "*Honi soit qui mal y pense* \*، خواهرم آنا."

ورانسکی گفت: "آه، همسر کاره‌نین؟"

— "شما می‌شناسیدش مگر نه؟"

ورانسکی با حواس پرتی جواب داد: "فکر می‌کنم، شاید هم نه... راستش یادم نمی‌آید." نام کاره‌نین به نحو مبهم احساسی ناگوار و تحمل‌ناپذیر در او برانگیخت.

— "اما حتماً باید آلکسی الکساندروویچ، شوهر خواهر نامدار مرا بشناسید. تمام دنیا می‌شناسند."

— "بله، از نظر اسم و قیافه می‌شناسم. می‌دانم که باهوش، باسواد، و نسبتاً نیکوکار است... اما می‌دانید، چیز، نیست... " و به انگلیسی حرفش را تمام کرد *But not in my line* \*\*\*."

ابلانسکی گفت: "بله، مرد بسیار معتبری است، کمی محافظه‌کار است، اما مرد خوبی است. آدم حسابی است."

ورانسکی لبخند زنان گفت: "خوب خدا حفظش کند" و با دیدن نوکر بلند قامت مادرش در کنار در به طرف او برگشت و صدا زد "آه، بفرمائید، بیائید اینجا."

ورانسکی، علاوه بر آنکه مثل همگان ابلانسکی را دوست می‌داشت، به او احساس بستگی خاصی می‌کرد زیرا در تصورات خود وی را با کیتی ربط می‌داد. دست ابلانسکی را گرفت و از او پرسید: "خوب، چه می‌گوئید؟ یکشنبه باید برای دیوا *Diva* \*\*\* شام بدهیم؟"

ابلانسکی گفت: "حتماً. من سهمیه‌ها را جمع می‌کنم. آه، تصادفاً، دیروز

\* عبارت فرانسه به معنی: شرم‌باد بر آنکه به زشتی می‌اندیشد. م.

\*\* اما در خط من (یا از قماش من) نیست. م.

\*\*\* خواننده، اول اپرا. م.



دوست من لهوین را دیدید؟"

"بله، دیدم. ولی خیلی زود رفت."

ابلانسکی ادامه داد: "مرد نازنینی است. این طور فکر نمی کنید؟"  
 ورانسکی گفت: "نمی دانم چرا، اما در همه مسکوئی ها - و به شوخی  
 افزود: "البته حاضرین را استثناء می کنم"، حالت زمختی هست. همیشه از  
 دنده چپ بلند می شوند و از کوره درمی روند، مثل اینکه می خواهند مردم را  
 کتک بزنند..."

ابلانسکی با خوش خلقی خندید و گفت: "بله، کاملاً صحیح است، حق با  
 شماست..."

ورانسکی از یک کارمند راه آهن پرسید: "قطار به همین زودیها می رسد؟"  
 کارمند جواب داد: "علامت داده."

نزدیک شدن قطار با جنب و جوشی مردم افزایشده در ایستگاه، هجوم  
 باربران، حضور ژاندارمها و مأموران و ورود کسانی که منتظر قطار بودند،  
 معلوم می شد. از ورای دمه منجمد کننده، کارگران با نیم تنه های پوست و  
 چکمه های نرم نمادی در حال عبور از روی شبکه راه آهن دیده می شدند.  
 صغیر یک لوکوموتیو و طنین حرکت شیئی سنگین از دور به گوش می رسید.

ابلانسکی، که میل شدیدی حس می کرد تا مقاصد لهوین نسبت به کیتی را  
 به ورانسکی بگوید، اظهار داشت: "نه، نه، شما چندان از لهوین من خوشتان  
 نمی آید. آدمی است بسیار عصبی و گاهی ناهنجار، این درست، اما ضمناً  
 می تواند خیلی هم مطبوع باشد. نهادش بسیار شریف و رک و راست و قلبش  
 از طلاست." ابلانسکی که همان همدلی راستین روز گذشته برای دوستش را  
 امروز برای ورانسکی حس می کرد، با لبخندی معنی دار ادامه داد: "اما دیروز  
 دلیل خاصی داشته. بله، دلیل داشته که دیروز بایستی یا فوق العاده خوشحال  
 می شد یا بی اندازه بدحال."

ورانسکی برجا ایستاد و بی پرده پرسید:

— "منظورتان چیست؟ دیشب از *Belle-Soeur* \* شما خواستگاری کرده بود؟"

ابلانسکی گفت: "شاید کرده باشد. دیروز چنین بوئی بردم. بله، اگر زود از مهمانی رفته و خلقتش تنگ بوده، باید به این معنی باشد که... مدتهاست کیتی را دوست دارد، خیلی برایش متأسفم."

ورانسکی سینه‌اش را جلو داد و دوباره به راه افتاد، "که این‌طور! اما من گمان می‌کنم کیتی بتواند شوهر بهتری پیدا کند." و افزود: "به هر حال، من نمی‌شناسمش، بله وضع دردناکی است. برای همین است که ما *Clara* \*\*\* های خودمان، یعنی زنهای *Demimonde* \*\*\* را ترجیح می‌دهیم. اگر نتوانی دلشان را به دست بیاوری، معنی‌اش فقط این است که پول کافی نداشته‌ای، ولی با زنهای دیگر حیثیت‌مان را در ترازو می‌گذاریم. دیگر قطار دارد می‌رسد." به‌راستی لوکوموتیو، از فاصله نزدیک صفر می‌کشید. به محض وارد شدن قطار، سکو به ارتعاش درآمد، دمه‌های بخار توسط هوای یخ‌بندان به پائین رانده می‌شد، سنبه چرخ وسط آهسته و آهنگین بلند می‌شد و امتداد می‌یافت، هیكل پیچیده در بالاپوش و خمیده راننده لوکوموتیو، پوشیده از یخ ریزه پدیدار شد. پشت سر مخزن آب، واگن باری که سگی در درونش زوزه می‌کشید، وارد شد، حرکت قطار تدریجاً کندی گرفت و سکورا پیش از پیش به لرزه درآمد. سرانجام کویه‌های مسافربری با یک تکان متوقف شدند.

نگهبانی چالاک بیرون جست، سوتش را به صدا درآورد، و بعد مسافران بی‌تاب یکی پس از دیگری پیاده شدند: یک افسر گارد که خود را شق و رق نگهداشته بود و با قیافه جدی به دوروبر نگاه می‌کرد؛ یک بازرگان جوان زبروزرنگ با یک کیف و خنده‌های شادمانه، یک روستائی که کیسه‌ای روی شانه‌اش

\* اصطلاح فرانسه، به معنی "خواهرزن" م.

\*\* نام عام برای زنان بدکاره م.

\*\*\* اصطلاح فرانسه، به معنای نصف دنیا، مجازاً اروسپی خانه، محله بدنام م.

حمل می کرد .

ورانسکی که روبه روی ابلانسکی ایستاده بود ، واگن و مسافرانی را که پیاده می شدند ، نظاره می کرد و مادرش را به کلی از یاد برده بود. آنچه راجع به کیتی شنیده بود ، او را تهییج و مسرور می کرد . ناخودآگاه شانه هایش را صاف نگه می داشت و چشمانش برق می زد . خود را چون فاتحی احساس می کرد .  
نگهبان چابک به طرف ورانسکی رفت و گفت : "کنتس ورانسکی در کوچه است ."

کلمات نگهبان ورانسکی را به خود آورد و مادرش و دیدار نزدیک او را خاطرنشان کرد . او در اعماق دل برای مادرش احترام فراوان قائل نبود و او را دوست نداشت ، اگرچه این امر را حتی پیش خود اقرار نمی کرد ، اما به موجب طرز تفکر طبقه خود و نحوه تربیتش ، نمی توانست مجسم کند که غیر از وظیفه شناسی و احترام فوق العاده ، در مقابل او ، رفتار دیگری داشته باشد ، و هرچه در ظاهر وظیفه شناس و احترام گزار بود ، در باطن کمتر به مادرش احترام می گذاشت و کمتر دوستش داشت .

## ۱۷

ورانسکی به دنبال نگهبان به سمت واگن رفت ، و جلو در کوچه ناگزیر شد بایستد و به خانمی که پیاده می شد راه بدهد . تجربه اش به عنوان مردی دنیا دیده در یک نظر می گفت که این زن عضو اشرافی ترین اجتماعات است . از او پوزش طلبید و خواست وارد واگن شود ، اما احساس کرد که باید نگاه دیگری به آن زن بیاندازد - نه به خاطر زیبایی او ، نه به سبب خوش پوشی و دلپسندی غیرقابل تصور سراپای او ، بلکه به دلیل حالتی لطیف و نوازشگر که به هنگام عبور از جلو ورانسکی در چهره دلفریبش بود . همچنانکه او را ورنانداز می کرد ، زن هم سر برگرداند . چشمان خاکستری پرتلاشش از زیر سایه مژگان انبوهش

نگاهی دوستانه و دقیق به ورنسکی افکند، گفتی که او را شناخته است، سپس گویا در جستجوی کسی رو به سوی جمعیت نزدیک شونده گرداند. ورنسکی در همان نظر کوتاه مدت توانست متوجه هیجان مهار شده‌ای بشود که بر رخسار زن جلوه می‌کرد و میان چشمان درخشنده و لبخند خفیفش که لبان سرخ او را از هم می‌گشود، جابه‌جا می‌شد. کوئی طبیعت او لبالب از احساسی بود که به رغم اراده‌اش یک دم در نگاه و دمی دیگر در لبخند او خود را می‌نمایاند. زن به عمد برق چشمانش را نهان می‌کرد، اما به رغم خواست او این پرتو در لبخند به زحمت قابل درکش جلوه‌گر می‌شد.

ورنسکی وارد واگن شد. مادرش، زنی خشکیده و پیر با چشمهای سیاه و موی فرزده، چشم گرداند تا پسرش را واری کند و لبان نازکش به ملایمت لبخند زد. از روی نیمکتش بلند شد و کیفش را به کلفت خود داد، دست چروکیدهاش را به طرف پسرش دراز کرد تا ببوسد، بعد، سر او را از روی دست خود بلند کرد و گونه‌هایش را بوسید.

— "تلگرام من به تو رسید؟ حالت کاملاً خوب است؟ خدا را شکر." پسرش در کنار او نشست و همچنان که بی‌اختیار به صدای زنی از پشت در گوش می‌داد، سؤال کرد: "سفرتان راحت بود؟" می‌دانست صدا، از آن همان خانمی است که در وقت ورود به کوپه دیده بود.

صدای زن می‌گفت: "من مثل گذشته با شما موافق نیستم."

— "این طرز تلقی پترزبورگی است، مادام."

زن جواب داد: "نه، به هیچ وجه، فقط طرز تلقی زن‌هاست."

— "بسیار خوب، بسیار خوب، اجازه بدهید دستتان را ببوسم."

— "خدا حافظ ایوان پتروویچ *Ivan Petrovich*، ببینید اگر برادرم

اینجاست بفرستیدش پیش من." زن این جمله را درست پشت در گفت و بار دیگر به درون کوپه بازگشت.

مادر ورنسکی از این خانم پرسید: "خوب، برادرتان را پیدا کردید؟"

ورنسکی اکنون پی می‌برد که این زن خانم کاره‌نین است. بلند شد و

گفت: "برادرتان همین جاست، ببخشید، شما را نشناختم." و با کرنشی گفت: آشنائی ما خیلی کوتاه بود، اما مطمئنم که مرا به خاطر می آورید."

زن جواب داد: "آه، بله، می بایست شما را به حاکم می آوردم." و سرانجام هبجانی که سعی داشت آن را بپوشاند، در لبخندش نمایان شد. "من و مادرتان در تمام مدت این مسافرت غیر از شما درباره موضوع دیگری حرف نمی زدیم. اما هنوز نشانه‌های از برادرم نمی بینم."

کنتس سالخورده گفت: "آلیوشا، برو ایشان را صدا کن."

ورانسکی روی سکو رفت و فریاد کشید:

— "اهلانسکی! بیا اینجا!"

اما خانم کاره‌نین صبر نکرد: همینکه قیافه برادرش را دید، با گامی سبک و ملایم، از واگن پائین جست و به محض آنکه برادرش به او رسید، زن دست چپش را با حرکتی که قاطعیت و ظرافت آن وورانسکی را به حیرت انداخت، به دور گردن برادر حلقه کرد، او را با سرعت به خود چسباند و به گرمی بوسیدش. وورانسکی چشم از زن بر نمی گرفت، و بدون آنکه دلیلش را بداند، لبخند می زد. اما چون به یاد آورد که مادرش منتظر اوست، به داخل واگن رفت.

کنتس درباره خانم کاره‌نین گفت: "خیلی جذاب است، مگر نه؟ شوهرش او را پهلوی من نشاند و من از مصاحبتش خوشحال شدم. تمام راه حرف می زدیم. اما تو، شنیده‌ام که... *"Vous filez le parfait"*

\* *amour. Tan mieux, mon cher, tan mieux"*

پسرش به سردی جواب داد: "نمی دانم منظورتان چیست، ماما، خوب، برویم؟"

خانم کاره‌نین بار دیگر وارد کوپه شد تا با کنتس خداحافظی کند و با شادی گفت:

«بیا رویای جوان عشق زندگی می کنی، خوب است، عزیزم، خیلی خوشحالم.

مترجم انگلیسی.

— "بسیار خوب، کنتس، شما پسران را دیدید و من برادرم را، من دیگر همه گفتنی‌هایم را تمام کرده‌ام و دیگر حرفی نداشتم که برایتان بزنم." کنتس دست او را گرفت و گفت: "آه نه، عزیزم، من می‌توانستم با شما دور دنیا بگردم و خسته نشوم، شما از آن زنهای شیرین هستید که سکوت و حرف زدن با آنها قشنگ است، خواهش می‌کنم دیگر از بابت پسران ناراحت نباشید، شما نباید توقع داشته باشید که هیچ وقت از همدیگر جدا نشوید." خانم کاره‌نین ساکت شد، خود را فوق‌العاده خدنگ گرفته بود، چشمانش می‌خندیدند.

کنتس توضیح داد: "آنا آرکادی یونا پسر کوچولوئی دارد، گمان می‌کنم هشت ساله باشد و این اولین بار است که از هم جدا می‌شوند، از دوری او ناراحت است."

خانم کاره‌نین گفت: "بله، ما تمام مدت راجع به پسرهامان صحبت می‌کردیم، من از پسر و کنتس هم از پسر خودش." باز لبخندی چهرهای را روشن کرد، لبخندی نوازشگر برای ورنسکی.

ورنسکی به سرعت رمز کرشمه خانم کاره‌نین را دریافت و گفت: "مسلماً باید برایتان ناراحت‌کننده بوده باشد"، اما زن آشکارا میل نداشت گفتگو را به همان کیفیت ادامه دهد و خطاب به کنتس گفت:

— "از شما خیلی متشکرم. وقت چقدر زود گذشت، خدا نگهدار کنتس."

کنتس پاسخ داد: "خدا حافظ، عزیزم، بگذارید صورت قشنگ کوچکتان را ببوسم، من در این سن و سال می‌توانم صریح حرف بزنم، پس بگذارید اعتراف کنم که دل‌باخته شما شده‌ام."

با آنکه این مجامله کلیشه‌ای بود، خانم کاره‌نین ظاهراً آن را جدی گرفت و به شوق آمد. سرخ شد، اندکی سرخم کرد و گونه‌اش را بر لبان کنتس گذاشت. سپس قامت راست کرد و با همان خنده‌ای که بین لبها و چشمانش می‌گشت، با ورنسکی دست داد. جوان دست کوچکی را که به طرفش دراز شده بود گرفت و فشاری که گستاخانه و پرزور بر دستش وارد آمد، وجودش را پراز شادی کرد،

گفتی نیروئی خاص در آن بود . زن به چابکی دور شد ، در حالیکه پیکر نسبتاً پرش با سبکی خارق العاده در حرکت بود .

کنتس پسر گفت : "خیلی جذاب است ."

پسرش نیز در همین اندیشه بود . آن قدر با نگاه دنبالش کرد تا هیکل دلپسند او از نظر ناپدید شد ، اما هنوز لبخند بر چهره و رانسکی باقی بود . جوان از پشت پنجره واگن خانم کاره‌نین را دید که نزد برادرش رفت ، دست به دست او داد و راجع به مطلبی گفتگوئی مشتاقانه آغاز کرد - مطلبی که پیدا بود ربطی به او ، یعنی و رانسکی ندارد ، و این نکته را ناگوار یافت . و رانسکی برای دومین بار از مادرش پرسید : "خوب ، حالتان چطور است ، ماما ؟"

- "همه چیز عالی است . آلکساندر خیلی خوب است و ماری *Marie* خیلی ناز شده . فوق العاده جذاب است ."

و به شرح مطالبی پرداخت که خوش می‌داشت - تعمید نوه‌اش ، که برای انجام آن به پترزبورگ آمده بود ، و تفقد خاصی که امپراتور به پسر بزرگش روا داشته بود .

و رانسکی ، در حال نگاه کردن از پنجره گفت : "لاورنتی *Lavrenty* اینجاست . اگر میل داشته باشید می‌توانیم برویم ."

پیشکار پیری که با کنتس سفر می‌کرد ، به واگن آمد تا اعلام کند که همه چیز آماده است ، و کنتس به عزم خروج برخاست .

و رانسکی گفت : "بفرمائید ، دیگر زیاد شلوغ نیست ."

کلفت چمدان و سگ دست‌آموز را برداشت و پیشکار و یک باربر بقیه بارها را . و رانسکی بازوهایش را به مادر داد ، اما درست وقتی که از واگن بیرون می‌رفتند چندین مرد با چهره‌های مضطرب به حال دو از کنارشان گذشتند . رئیس ایستگاه نیز با کلاهش که رنگی عجیب داشت ، می‌دوید .

پیدا بود که حادثه‌ای غیرعادی روی داده است . مسافرانی که قطار را ترک گفته بودند ، دوان دوان بازمی‌گشتند . اشخاصی که از کنار پنجره می‌گذشتند ،

چیزهائی می گفتند: "چی...؟ چی...؟ کجا...؟ زیر قطار...؟"

ابلانسکی، که دست خواهرش را گرفته بود، برگشت. آن دو که هراسیده به نظر می آمدند، در کنار در واگن ایستادند تا از مردم تنه نخورند.

بانوان سوار واگن شدند، اما ورانسکی و ابلانسکی دنبال جمعیت رفتند تا به چگونگی سانحه پی ببرند.

نگهبانی که مست بوده و یا به علت یخ بستن گزنده سروصورتش را پوشانده بود، صدای تغییر خط قطار را شنیده و زیر آن له شده بود.

حتی پیش از بازگشت ابلانسکی و ورانسکی، خانمها مایه را از پیشکار شنیده بودند.

ابلانسکی و ورانسکی، هردو، بیکر درهم کوبیده را دیده بودند. ابلانسکی به وضوح متأثر بود. صورتش درهم رفته بود و به نظر می رسید که می خواهد بگرید. پیوسته می گفت: "آه، چقدر وحشتناک! آه، آنا، اگر دیده بودی! آه، چقدر وحشتناک!"

ورانسکی چیزی نمی گفت. صورت جذایش جدی، اما کاملاً آرام می نمود. ابلانسکی گفت: "آه، کنتس، اگر دیده بودید. زنش هم آنجا بود... دیدنش وحشتناک بود!... خودش را روی جسد انداخته بود. می گفتند تنها نان آور یک خانواده پرجمعیت بوده. چه فاجعه مخوفی!"

خانم کاره نین با نجوایی پرتشویش گفت: "برای زنش نمی شود کاری کرد؟" ورانسکی نگاهی به او انداخت و فوراً از واگن خارج شد. اطراف قطار را نگرست و گفت: "معطل نمی کنم، مامان."

پس از چند دقیقه، وقتی که برگشت، ابلانسکی با کنتس درباره خواننده اول جدید ایرا صحبت می کرد، در حالیکه کنتس بی صبرانه منتظر پیدا شدن پسرش بود.

ورانسکی وارد شد و گفت: "حالا می توانیم برویم."

به اتفاق بیرون رفتند، ورانسکی و مادرش از جلو می رفتند و خانم کاره نین و برادرش از عقب، نزدیک در خروجی، رئیس ایستگاه به آنها رسید و به



ورانسکی گفت :

— "شما به معاون من دوپست روبل دادید . ممکن است بفرمائید برای چه کسی داده‌اید؟"

ورانسکی شانهایش را بالا انداخت و گفت : "برای بیوه زن . خیال می‌کنم احتیاجی به سؤال نداشت ."

ابلانسکی از پشت سر فریاد زد : "شما اینهمه پول دادید؟" دست خواهرش را فشرد و افزود : "مرد نازیبینی است ، خیلی نازنین ! آبا چندین آدمی فوق‌العاده نیست ؟ تبریک می‌گویم کنتس ،"

سپس او و خواهرش ایستادند و منظر کلفت خواهرش شدند . و هنگامی که از ایستگاه بیرون رفتند کالسکهٔ ورانسکی حرکت کرده بود . اشخاصی که خارج می‌شدند هنوز در بارهٔ سانحه حرف می‌زدند .

آقائی در حال عبور از کنار آنها گفت : "چه مرگ وحشتناکی ! می‌گویند از وسط نصف شده ."

یکی دیگر اظهار نظر کرد : "برعکس ، گمان می‌کنم آسان‌ترین مرگ باشد — آنی ."

سومی گفت : "چرا اقدامات تأمینی لازم را انجام نمی‌دهند؟"

خانم کاره‌نین در کالسکه نشست و برادرش با شگفتی دید که لبهای او می‌لرزد و به زحمت از ریزش اشک خود جلوگیری می‌کند .

چند صدیارد رفته بودند که ابلانسکی از خواهرش پرسید : "آنا؟ چه شد؟"

خواهرش گفت : "بدیمن است ."

ابلانسکی جواب داد : "بی‌معنی است ! تو آمده‌ای ، اصل همین است . نمی‌توانی تصور کنی من چقدر روی تو حساب می‌کنم ."

خواهرش پرسید : "خیلی وقت است ورانسکی را می‌شناسی؟"

— "بله . می‌دانی ، امیدواریم با کیتی عروسی کند ."

آنا به ملایمت گفت : "راستی؟" سپس سرش را تکان داد ، گفتی می‌خواهد

با یک حرکت جسمانی چیزی را که ناراحت و دل‌تنگش می‌کرد ، از سر دور کند ."

"حالا بیا دربارهٔ خودت صحبت کنیم . بگذار راجع به وضع خودت حرف بزنیم ."

نامهات به من رسید و آمدم . "

برادرش گفت : " بله ، تمام امیدهایم به تو است . "

— " بسیار خوب ، همه چیز را برایم بگو . "

ابلانسکی حکایتش را آغاز کرد .

وقتی که به خانه رسیدند ، ابلانسکی به خواهرش برای پیاده شدن از

کالسکه کمک کرد ، آهی کشید و دست او را فشرد و خود عازم اداره اش شد .

## ۱۸

وقتی که آنا وارد شد ، دالی در اتاق کوچک نشیمن با پسر بچه موبور چاق و چلهای — درست شبیه پدرش — نشسته بود و به درس فرانسه او گوش می داد . پسرک در ضمن خواندن درس ، پیوسته مشغول پیچاندن وسیعی در کندن دکمه های بود که با نخ از کتش آویخته بود . مادرش چندین بار دست او را کشید ، اما هر دفعه این دست کوچک گوشتالو باز به دکمه می رفت .

دالی گفت : " دستت را بی حرکت نگهدار ، گریشا " ، و یک روتختی را که از مدت ها پیش روی آن کار می کرد و در مواقع رنج و سختی به آن روی می آورد ، به دست گرفت . با انگشتانی عصبی می بافت و بخیه ها را می شمرد . اگر چه روز قبل به شوهرش پیغام داده بود که کاری به آمدن یا نیامدن خواهر او ندارد ، وسائل پذیرائی از آنا را فراهم کرده و با نگرانی منتظر ورود او بود .

دالی مقهور اندوهش بود و سخت در کام این اندوه فرو رفته بود . با این همه فراموش نمی کرد که خواهر شوهرش ، آنا ، همسر یکی از مهم ترین شخصیت های پترزبورگ و گل سرسبد اجتماع اعیان این شهر است . از همین رو تهدید خود را عملی نکرده و این واقعیت را نادیده نگرفته بود که خواهر شوهرش در حال ورود است .

دالی با خود می گفت : " هر چه باشد ، آنا گناهی ندارد . من از او غیر از

خوبی چیزی ندیده‌ام ، و او با من بجز مهربانی و دوستی کاری نکرده است .  
در واقع ، تا آنجا که دالی می‌توانست خاطره دیدارش از کاره‌نین‌ها را در  
پترزبورگ به‌یاد آورد ، از خانه آنان خوش نیامده بود : در سرتاسر زندگی  
خانوادگی آنها حالتی ساختگی وجود داشت . دالی فکرمی‌کرد : "چرا نباید از  
او پذیرائی کنم ؟ تا وقتی که به سرش نزده به من دل‌داری بدهد . پند و اندرز  
و بخشایش مسیحی - هزار دفعه امتحان کرده‌ام و فایده‌ای ندارد ."

در تمام سه روز اخیر دالی با بچه‌ها تنها مانده بود . نمی‌خواست راجع  
به گرفتاریهایش حرف بزند اما در ذهن خود نمی‌توانست به موضوعی دیگر  
بیاندیشد . می‌دانست که قضیه را به نحوی از انحاء تماماً به‌آنها خواهد گفت و  
از فکر در میان گذاشتن خواری خویش با خواهر شوهر و شنیدن عبارات قالبی  
نصیحت و تسلی به خشم می‌آمد .

دالی دقیقه به دقیقه به ساعت نگاه می‌کرد و چشم به راه آنها بود ، اما ،  
طبق معمول ، در لحظه ورود او غافل شد و صدای زنگ را نشنید .

با شنیدن صدای پا و خش خش دامن در آستانه در ، سر بلند کرد و بر  
رخسار تزارش ناخودآگاه حالتی نه از شادی که از غافلگیری نشست . برخاست  
و خواهر شوهرش را در آغوش گرفت و بوسید و پرسید :

"چه عجب ، از این طرفها؟"

"دالی ، از دیدنت خیلی خوشحالم !"

دالی با لبخندی بی‌رمق گفت : "من هم خوشحالم " و کوشید از قیافه او  
دریابد که از ماجرا مطلع شده است یا نه و با تشخیص حالتی از همدردی در  
چهره آنها با خود گفت : "باید بداند " و برای اینکه حتی الامکان قوت قلب  
خود را طولانی کند ، اضافه کرد : "بفرمائید ، اجازه بدهید شما را به اتاقتان  
ببرم ."

آنها ابراز تعجب کرد : "این گریشاست ؟ ماشاالله ، چقدر بزرگ شده ! " و  
بدون چشم برگرفتن از دالی ، پسرک را بوسید . سپس مکثی کرد و اندکی سرخ  
شد و گفت : "نه ، خواهش می‌کنم بگذار همین جا بمانیم ."

دسنمال و کلاهش را برداشت ، یک دسته از موهای سیاهش ، که انبوهی از جعد بود ، گیر کرد و او سرش را تکان داد تا آن را آزاد کند .

دالی با رنگی از حسرت گفت : "چقدر شاداب و سرحال هستید ."  
آنا گفت : "راستی؟ ... بله" و به دختر کوچکی که دوان دوان وارد اتاق شد رو کرد و گفت : "ماشالله ، تانیا ! تو هم سن و سال سربوژا *Seriozha* ی منی . او را بلند کرد و در بغل گرفت . "چه بچه شیرینی ، خیلی شیرین ! بگذار همه‌شان را ببینم ."

او نه تنها اسامی کودکان ، بلکه سن و سال ، خصوصیات و بیماری‌هایی را که به آن دچار شده بودند ، دقیقاً به خاطر داشت ، دالی نمی‌توانست تحت‌تأثیر واقع نشود ، لذا گفت :

— "بیائید برویم و آنها را ببینیم ، حیف که واسیا *Vasya* خوابیده ."  
بعد از دیدن بچه‌ها به اتاق نشیمن بازگشتند و برای خوردن قهوه پشت میز نشستند . آنا سبزی را جلو کشید و بعد آن را کنار زده گفت :

— "دالی ، او برایم تعریف کرد ."  
دالی به سردی آنا را نگریست . منتظر ابراز دلسوزی‌های متعارف بود ، اما آنا چنان چیزی نگفت .

— "دالی عزیزم ، من نمی‌خواهم به نفع او حرف بزنم و یا به تو دلداری بدهم ، این غیرممکن است . اما جان و دلم ، من برایت متأسفم — از صمیم قلب متأسفم !"

چشمان درخشنده او در زیر مژگان انبوهش پر از اشک شد ، به زن برادرش نزدیکتر نشست و دست او را در دست کوچک نیرومند خود گرفت . دالی واپس نکشید ، اما صورتش همان حالت یخ‌زده را حفظ کرد و گفت :

— "تسکین دادن من غیرممکن است ، دیگر همه‌چیز تمام شده ، بعد از این اتفاقات همه‌چیز تمام شده !"

به محض گفتن این عبارات ، چهره‌اش نرم شد . آنا دست خشک و لاغر دالی را بلند کرد و بوسید و گفت : "اما باید چکار کرد ، دالی ، باید چکار کرد؟"

در این وضع وحشتناک چه کاری از همه بهتر است؟ باید این موضوع را در نظر داشته باشیم.

دالی جواب داد: "همه چیز تمام شده و دیگر نمی شود حرفی زد و از همه بدتر اینکه، ببینید، من نمی توانم او را دور بیاندازم: بچه ها - دست و پایم بسته است. اما نمی توانم با او زندگی کنم، دیدنش برایم عذاب است." - "دالی عزیزم، او برایم گفته، اما می خواهم از خودت بشنوم. همه چیز را برایم بگو."

دالی با نگاهی استفهام آمیز به او نگریست.

محبت و همدردی بی ریا بر چهره آنا نقش بسته بود.

دالی سکوت را شکست: "اگر میل داشته باشید، می گویم، اما از اول شروع خواهم کرد. می دانید که چطور عروسی کردم. آن طور که مامان بارم آورده بود، تنها چشم و گوش بسته نبودم، احمق بودم. هیچ چیز نمی دانستم. می دانم که مردم می گویند شوهرها راجع به گذشته شان برای زنهایشان حرف می زنند، اما استیوا... " گفته خود را تصحیح کرد: "استپان آرکادی یهویچ، به من چیزی نگفت. شاید باور نکنید، اما تا این حادثه خیال می کردم من تنها زنی هستم که او تا به حال دوست داشته. هشت سال با این خیال زندگی کردم. ببینید، نه تنها هرگز شکی در مغزم پیدا نشد که نسبت به من بی وفا بوده، بلکه یقین داشتم که چنین چیزی غیرممکن است، و بعد... مجسم کنید که با پی بردن به این مصیبت، به اینهمه دنائت، چه حالی داشتم. سعی کنید بفهمید." دالی که ناله هایش را فرو می خورد، ادامه داد: "آدم از خوشبختی خودش کاملاً خاطر جمع باشد و بعد، ناگهان... یک نامه پیدا کند... نامه او به رفیقداش، آموزگار بچه های من. نه، بیش از حد وحشتناک است!" با شتاب دستمالش را درآورد و صورتش را در آن پنهان کرد و پس از مدتی مکث گفت: "من می توانم مجسم کنم که با احساسات یک نفر بازی بشود، اما گول زدن من، عمداً، و دزدانه... آن هم با چه کسی؟... هم شوهر من باشد و هم با او... وحشتناک است! نمی توانید درک کنید..."

— "آه، چرا، می فهمم! می فهمم، دالی عزیزم، درک می کنم"، آنا این را گفت و دست او را فشرد.

دالی ادامه داد: "و خیال می کنید که او وخامت حال را درک می کند؟ نه، یک ذره! او خوشحال و راضی است."  
آنا به سرعت کلام او را قطع کرد: "آه نه! وضع اسفناکی دارد، از فرط ندامت می سوزد..."

دالی که قیافه خواهرشوهرش را بررسی می کرد، به میان حرف او دوید:  
"اصلاً قابلیت ندامت دارد؟"

— "بله، من می شناسمش، من نمی توانم بدون احساس تأسف نسبت به او نگاهش کنم. هر دو می شناسیمش. خوش قلب است، اما ضمناً مغرور هم هست و حالا احساس خفت می کند. آنچه بیش از هر چیز تکانم داد..." (در اینجا حدس زد چه چیز بیش از همه بر دالی اثر می کند) او از دو موضوع زجر می کشد: یکی اینکه به خاطر بچه ها شرمنده است، دوم عشق به تو — بله، بله عشق به تو بیش از هر چیز دیگری در دنیا"، و برای جلوگیری از اعتراض دالی با شتاب ادامه داد: "او به تو لطمه زده و عذابت داده، دائم می گوید: (نه، نه، نمی تواند مرا ببخشد.)"

دالی که همچنان اندیشناک گوش می داد و خیره به خواهر شوهرش می نگریست، در جواب گفت: "بله، درک می کنم که باید وضع وحشتناکی داشته باشد — وضع گناهکار از بی گناه بدتر است — البته اگر بداند که خودش باعث بدبختی بوده. اما من چطور می توانم او را عفو کنم، چطور می توانم باز هم بعد از آن زن، همسر او باشم؟ برای من الان زندگی با او شکنجه است، فقط برای اینکه دوستش داشتم، چون برای عشق گذشته ام به او، ارزش قائلم..."

و ناله، گفتارش را قطع کرد.

اما، گوئی طبق نقشه، هر بار که آرام تر می شد باز هم از آنچه دل خسته اش می کرد، سخن می گفت.

دالی ادامه داد: "البته، این زن جوان است، خوشگل است، ببینید آنرا، جوانی و قشنگی من گذشته - با عیش چه کسی بوده؟ او با بچه‌هایش، من عمرم را کرده‌ام و هرچه داشتم با آن رفته، و حالا مسلماً هر موجود تروتازه مبتذلی برای او جاذبه بیشتری دارد. چه بسا وقتی که با هم بوده‌اند، از من حرف زده باشند، یا بدتر، اصلاً از من اسم نبرده باشند. می‌فهمید؟" باز چشمانش از خشم شرربار بود. "و بعد از اینهمه بیاید و به من بگوید... خوب، باید حرفش را باور کنم؟ هرگز! نه، دیگر تمام شده، هر چیزی که یک مایه آسایش و پاداش زحمتهایم، رنجهایم بود... برباد رفته. باور می‌کنید، همین الان به گریشا درس می‌دادم: قبلاً برایم تفریح بود، حالا شکنجه است. رنج و محنت و تلاش و تقلا چه حسنی دارد؟ فایده بچه داشتن چیست؟ مخوف‌تر از همه اینکه قلبم یک دفعه زیر و رو شده و به جای عشق و عاطفه، چیزی غیر از نفرت حس نمی‌کنم - بله، نفرت. می‌توانم او را بکشم...."

"دالی، جان و دلم! می‌فهمم، اما خودت را عذاب نده. آن قدر افسرده‌ای، آن قدر مأیوسی که نمی‌توانی خیلی چیزها را از زاویه صحیح ببینی."

دالی آرام‌تر شد، و دو دقیقه، هر دو خاموش ماندند.

"باید چه کنم؟ آنرا، فکر کن و کمکم بده. من بارها و بارها فکر کرده‌ام، اما راهی به نظرم نرسیده."

آنها نمی‌توانست تدبیری بیاندیشد، اما هر کلمه زن برادرش، هر کلام او، یکسره بر دل می‌نشست.

آنها گفت: "من یک چیز می‌گویم، من خواهرش هستم، خصوصیاتش را می‌دانم، او قدرت فراموش کردن هر چیزی، همه چیز را دارد. این خصوصیت را دارد که اجازه دهد احساساتش او را به کلی از پای درآورد، اما ضمناً می‌تواند از جان و دل توبه کند. نمی‌تواند باور کند، نمی‌تواند خودش را گول بزند که چطور می‌توانسته چنان رفتاری داشته باشد."

دالی کلام آنها را قطع کرد: "بله، درک می‌کند، فهمیده! اما من... تو

مرا فراموش می‌کنی... آیا این، کارم را آسانتر می‌کند؟"

— "صبر کن، وقتی که موضوع را به من گفت، اعتراف می‌کنم که نمی‌توانستم ناجوری وضع تو را کاملاً درک کنم. فقط طرف او را می‌دیدم، و اینکه خانواده، سما متلاشی می‌شود. دلم به حالش می‌سوخت، اما حالا که با تو صحبت کردم، به عنوان بکرن، چیز دیگری می‌بینم؛ مصیبت تو را می‌بینم و نمی‌توانم بگویم چقدر برایب متأثرم! دالی جان، من کاملاً رنجهای تو را تصدیق می‌کنم، اما فقط یک چیز هست که نمی‌دانم؛ اطلاع ندارم... نمی‌دانم که هنوز چقدر عشق او در دلت مانده. تنها تو می‌دانی که آیا آن قدر هست که بتوانی او را عفو کنی. اگر هست، پس او را ببخش!"

دالی شروع به گفتن: "نه"، کرد که آنا مانعش شد، یک بار دیگر دست او را بوسید و گفت:

— "من دنیا را بهتر از تو می‌شناسم. می‌دانم مردهائی مثل استیوا چطور به مسائل نگاه می‌کنند. تو از گفتگوی او با آن زن درباره خودت حرف می‌زنی. این طور نیست. شاید مردها بی‌وفا باشند، اما خانه‌ها و زنهایشان، برایشان مقدس‌اند. در هر صورت به این جور زنها با انزجار نگاه می‌کنند و به آنها اجازه مداخله در احساساتشان نسبت به خانواده‌هاشان نمی‌دهند. بین آنها و خانواده‌های خود خطی رسم می‌کنند که نمی‌شود آن را قطع کرد. من این مسأله را درک نمی‌کنم، اما این طور است."

— "بله، اما او را بوسیده..."

— "دالی، گوش کن عزیزم. من استیوا را وقتی که عاشق تو بود دیده‌ام. زمانی را که پیش من می‌آمد و با اشک چشم از تو حرف می‌زد یادم هست. چقدر برای او شاعرانه و رؤیائی بودی — و می‌دانم که هرچه بیشتر با او زندگی کرده‌ای احترامت در نظرش بیشتر شده است. می‌دانی که بعضی وقتها به او می‌خندیدیم چون ترجیح بندش این بود: (دالی زن فوق‌العاده‌ای است) تو به نظرش یک الهه بودی و هنوز هم هستی، عمل او بی‌وفائی قلبی نبوده..."

— "اما فرض کنیم که باز تکرار بشود؟"



— "گمان نمی‌کنم بشود..."

— "بله، اما اگر تو به جای من بودی او را می‌بخشیدی؟"

آنا پس از لحظهای تأمل که طی آن وضع را در ذهن خود سنجید، جواب داد: "نمی‌دانم، نمی‌توانم بگویم...". و سپس افزود: "بله، می‌توانم، می‌توانم. بله اگر من بودم می‌بخشیدم. من نمی‌توانم جای تو باشم، نه، اما می‌بخشیدم و طوری می‌بخشیدم که گوئی اصلاً اتفاقی نیافتاده، اصلاً هرگز اتفاق نیافتاده."

دالی شتابان به میان کلام او دوید: گفתי می‌خواست چیزی بگوید که قبلاً به آن فکر کرده است: "آه، مسلماً، در غیراین صورت بخشایش حساب نمی‌شود. اگر کسی عفو می‌کند، باید به کلی عفو کند، به طور کامل." حالا بفرمائید، بیائید به اتاقتان برویم. "این بگفت و برخاست و در حال رفتن دستش را بر گرد پیکر آنا حلقه کرد. "عزیزم، چقدر خوشحالم که آمدید، چقدر خوشحالم. حالا حالم بهتر است، خیلی بهتر."

## ۱۹

سراسر آن روز آنا در خانه ماند — یعنی در خانه ابلانسکی — بدون آنکه کسی را ببیند، اگرچه دوستان متعدد، با شنیدن خبر ورود او، برای دیدار آمدند. نیمه اول روز را با دالی و کودکان گذرانید و صرفاً یادداشت موجزی برای برادرش نوشت تا به او بگوید که مطمئن باشد و برای خوردن شام به خانه بیاید. نوشت: "بیا، خدا رحیم است."

ابلانسکی در خانه غذا خورد، گفتگوها کلی بود، و زنش او را ضمن صحبت "استیوا" خطاب می‌کرد — کاری که از هنگام نزاع نکرده بود. \* همان بیگانگی

---

\* نویسنده فراموش می‌کند که یکبار وقتی که ابلانسکی به امید آشتی نزد همسرش می‌رود، دالی او را "استیوا" خطاب می‌کند. مترجم.

در میان آنها بود ، اما دیگر حرفی از جدائی گفته نشد و ابلانسکی حس کرد که توضیح و آشتی امکان پذیر است .

بلافاصله بعد از شام کیتی آمد . او آنا را می شناخت ، اما نه زیاد ، و با اندکی بیم و هراس آمده بود تا ببیند این بانوی متجدد پترزبورگی که همه زبان به ستایش او می گشودند ، با وی چگونه روبه رو خواهد شد . اما خود بر آنا تأثیری مساعد گذاشت - این مطلب را فوراً دریافت . پیدا بود که آنا زیبایی و جوانی او را می ستاید ، و کیتی پیش از آنکه به خود آید حس کرد که نه تنها تحت تأثیر آنا قرار گرفته است ، بلکه آنگونه که دختران جوان به عشق زنان بزرگتر از خود گرفتار می آیند ، به او مهر می ورزد . آنا شبیه یک زن محافل اشرافی و نیز همانند مادر یک پسر هشت ساله نبود . حرکات نرم ، شادابی و هیجان دائم صورت او که گاه در خنده و گاه در نگاهش جلوه گر بود ، و اگر حالت جدی و برخی اوقات سوگمندانه چشمانش نمی بود - او را بیشتر دختری بیست ساله می نمایاند تا مادر فرزندی هشت ساله ، کیتی را مجذوب و مفتون او می کرد . کیتی حس کرد که آنا کاملاً طبیعی است و سعی در پنهان داشتن چیزی ندارد ، اما جهانی والا تر ، از جاذبه های بفرنج و شاعرانه دارد که از دسترس او ، کیتی ، به دور است .

بعد از شام ، وقتی که دالی به اتاق خود رفت ، آنا به چابکی برخاست و نزد برادرش رفت ، که در حال گیراندن سیگاری بود .

آنا با چشمکی شادمانه ، بر او صلیبی کشید و گفت : " استیوا ، پیش او برو ، دست خدا به همراهت . "

ابلانسکی درک کرد ، سیگارش را انداخت و پشت در ناپدید شد .

پس از خروج ابلانسکی ، آنا روی نیمکت خود نشست و کودکان دورش را گرفتند . بچه ها ، یا به سبب آنکه می دیدند مادرشان به این عمه علاقه دارد ، یا از آن رو که خود جاذبه او را حس می کردند ( نخست دو کودک بزرگتر و سپس کوچولوها ) ، همچنان که عادت بچه ها است ، پیش از شام خود را به عمه تازه واردشان چسبانده بودند و از کنارش دور نمی شدند . آنها نوعی بازی

ابداع کرده بودند که عبارت بود از سعی در حتی المقدور نزدیکتر شدن به او، لمس کردن او، گرفتن دست ظریفش، بوسیدن آن، بازی با انگشتر و حتی دست زدن به چین‌های دامنش.

آنا بر جای خود نشست و گفت: "حالا مثل اول بنشینیم."

و باز گریشا صورت کوچکش را از زیر بازوی او رد کرد و سرش را پرنده‌وار روی پیراهن او آشیان داد، از غرور و شادی می‌درخشید.

آنا خطاب به کیتی گفت: "مجلس رقص چه روزی است؟"

— "هفته آینده، مجلس قشنگی خواهد شد، از آنها که همه لذت می‌برند."

آنا با طنزی ظریف پرسید: مگر مجلس رقصی هم وجود دارد که کسی همیشه

از آن لذت ببرد؟"

— "عجیب است، اما وجود دارد، و ما همیشه درخانه بابریش چفها

*Bobrishchevs* و همچنین نیکیتین‌ها *Nikitins* خوش می‌گذرانیم،

اما پیش مزکف‌ها *Mezhkovs* کسل می‌شویم. حتماً دقت کرده‌اید؟"

آنا گفت: "نه، عزیز من، حالا که همه چیز باعث تفریح است برای من

مجلس رقصی وجود ندارد." و کیتی در چشم او یک دم آن جهان خاص را

دید که بر وی گشوده نبود. "فقط بعضی‌شان کمتر از بقیه خسته‌کننده‌اند."

— "شما چطور می‌توانید در مجلس رقص کسل باشید؟"

آنا پرسید: "چرا نباید من در این مجالس کسل بشوم؟"

کیتی دریافت که آنا می‌داند جوابش چه خواهد بود.

— "چون شما همیشه از همه بهترید."

آنا اندکی رنگ عوض کرد، کمی سرخ شد و گفت:

— "اولاً که هیچ این‌طور نیست، ثانیاً، اگر هم بود، چه فرقی می‌کرد؟"

کیتی پرسید: "شما به این مجلس می‌آئید؟"

— "گمان می‌کنم باید بیایم." و به تانیا که مشغول بیرون کشیدن انگشتری

گشاد آنا از انگشت سفید و باریک او بود، گفت: "بیا، بگیرش."

— "خیلی بدم می‌خواهد بیایید. چقدر دوست دارم شما را در مجلس

رقص ببینم ."

— "خوب ، اگر قرار شد بیایم ، حداقل می توانم به خودم دلخوشی بدهم که برای شما خوشحال کننده است . . ." و یکی از طرفه های نامرتبش را جمع و جور کرد و به گریشا که مشغول بازی با طره او بود ، گفت : "گریشا ، مویم را نکش . همینطوری هم نامرتب هست ."

— "من شما را در مجلس رقص با لباس بنفش روشن مجسم می کنم ."

آنا لبخند زنان پرسید : "چرا مخصوصاً بنفش روشن ؟" و به کودکان گفت : "بچه ها ، دیگر مرخص آید ، بدوید بروید ، مگر نمی شنوید که دوشیزه هول *Miss Hoole* برای جای صداتان می زند ؟" ، و خود را از دست کودکان خلاص کرد و آنها را به اتاق ناهارخوری فرستاد .

— "اما می دانم چرا شما اصرار می کنید که من به رقص بیایم . شما از این مجلس انتظارات بزرگی دارید و می خواهید همه آنجا باشند و در آن شرکت کنند ."

— "بله ، از کجا می دانید ؟"

آنا گفت : "به سن و سال شما بودن خوب است ، من آن مه آبی رنگ را به یاد می آورم ، مثل مه کوهستانهای سویس ، مهی که در روزگار فرخنده های که بچگی نزدیک به پایان است ، همه چیز را احاطه می کند و دایره عظیم شادی آن به راهی باریک ختم می شود و انسان با وجد اما وحشت به راه روزندگی قدم می گذارد ، راهروئی که به نظر روشن و با شکوه می آید . . . چه کسی این دوره را نگذرانیده است ؟"

کیتی بدون آنکه چیزی بگوید ، لبخند زد ، وضع ظاهر غیر رمانتیک شوهر آنا را به خاطر آورد و با خود گفت :

— "او چطور این دوره را گذرانده ؟ چقدر دوست دارم تمام داستان زندگی اش را بدانم !"

آنا ادامه داد : "چیزهایی می دانم — استیوا برایم گفت و من به شما تبریک می گویم ، از او خیلی خوشم آمد ، او را در ایستگاه راه آهن دیدم ."

کیتی قرمز شد و پرسید: "آه، آنجا بود؟ استیوا به شما چه گفت؟"  
 - "استیوا همه چیز را گفت، و من چقدر خوشحال می شوم... و ادامه داد: "دیروز با مادر ورانسکی هم سفر بودم، و مادرش یک ریز راجع به او حرف می زد، ورانسکی نورچشمی اوست، من می دانم که مادرها چقدر متعصباند، اما..."

- "مادرش به شما چه گفت؟"

- "آه، خیلی زیاد! می دانم که این پسر نورچشمی اوست، با این وجود می شود فهمید که چقدر طبع جوانمردانه‌ای دارد... مثلاً... مادرش می گفت که ورانسکی می خواسته تمام دارائی اش را به برادرش ببخشد، و یا اینکه وقتی هنوز پسر بچه بوده، کار عجیبی کرده... زنی را از غرق شدن نجات داده."  
 آنا به خاطر آورد که ورانسکی در ایستگاه راه آهن دویست روبل بخشیده بود، لبخندی زد و افزود: "در واقع، مهربان است،" اما از دویست روبل ذکری نکرد. به دلایلی میل نداشت در این باره فکر کند. احساس می کرد در این ماجرا چیزی شخصاً به او، آنا، مربوط می شده است، که نمی بایست بشود.

آنا ادامه داد: "مادرش از من خواهش کرد که به دیدنش بروم و من دلم می خواهد که این خانم جا افتاده را بازهم ببینم، فردا خواهم رفت." آنگاه موضوع را عوض کرد و افزود: "خوب، الحمدلله استیوا خیلی وقت است که در اتاق دالی است،" و برخاست، به نظر کیتی چنین رسید که آنا از موضوعی ناخشنود است.

کودکان که چایشان را خورده بودند و به نزد عمه می شتافتند، فریاد می زدند: "نه، اول من، نه، اول من!"

ابلانسکی بیرون نیامد، پیدا بود که از دری دیگر اتاق همسرش را ترک گفته است.

دالی به آنا گفت: "می ترسم آن بالا سردتان بشود. فکر خوبی کرده‌ام، شما را پائین می آورم، آن وقت می توانیم به همدیگر نزدیکتر باشیم." آنا که می کوشید از چهره<sup>۱</sup> دالی بخواند آیا آشتی صورت گرفته است یا نه، به او جواب داد: "آه، خواهش می کنم، نباید خودت را برای من به زحمت بیاندازی."

زن برادرش جواب داد: "شما که اینجا باشید، من راحت ترم." — "مطمئن باش که من می توانم مثل خرس \* هرجا و هر وقت بخوابم." ابلانسکی از اتاق کارش بیرون آمد و از زنش پرسید: "راجع به چی حرف می زنید؟"

آنا و کیتی از لحن صدای او بی درنگ دریافتند که آن دو آشتی کرده‌اند. دالی رو به سوی او کرد و جواب داد: "من می خواهم آنا را پائین بیاورم، اما پرده‌ها باید عوض شود. هیچ کس دیگری نمی داند باید چکار کرد، بنابراین باید خودم انجامش بدهم."

آنا با شنیدن آهنگ سرد و آرام صدای دالی، با خود گفت: "خدا می داند که حقیقتاً آشتی کرده‌اند یا نه."

شوهر گفت: "آه، معنی ندارد، دالی — تو همیشه مشکل تراشی می کنی، خوب، من انجام می دهم، اگر دلت بخواهد...". آنا اندیشید: "بله، باید درست شده باشد."

دالی جواب داد: "می دانم تو چطور انجامش می دهی، یک عالم دستورهایی غیرممکن به ماتوی می دهی و بعد می روی و می گذاری کارها را سرهم بندی کند." دالی در حالیکه حرف می زد، گوشه‌های دهانش به لبخند طعنه آمیز عادی اش جمع می شد.

\* در اصل: مثل موش زمستان خواب. م